

Jesus weckt den toten Lazarus auf

¹Es lag aber einer krank mit Namen Lazarus, von Bethanien, in dem Dorf Marias und ihrer Schwester Martha.²Maria aber war es, die den HERRN mit Salbe gesalbt und seine Füße mit ihrem Haar getrocknet hatte; deren Bruder, Lazarus, war krank.³Da sandten seine Schwestern zu ihm und ließen ihm sagen: HERR, siehe, den du lieb hast, der liegt krank.

⁴Als Jesus das hörte, sprach er: Diese Krankheit ist nicht zum Tode, sondern zur Ehre Gottes, damit der Sohn Gottes dadurch geehrt werde.⁵Jesus aber hatte Martha lieb und ihre Schwester und Lazarus.⁶Als er nun hörte, dass er krank war, da blieb er zwei Tage an dem Ort, wo er war.⁷Danach spricht er zu seinen Jüngern: Lasst uns wieder nach Judäa ziehen!⁸Seine Jünger sprachen zu ihm: Meister, das andere Mal wollten die Juden dich steinigen, und du willst wieder dahin ziehen?⁹Jesus antwortete: Sind nicht zwölf Stunden am Tag? Wer am Tag wandelt, der stößt sich nicht; denn er sieht das Licht dieser Welt.¹⁰Wer aber bei Nacht wandelt, der stößt sich; denn es ist kein Licht in ihm.¹¹Das sagte er, und danach spricht er zu ihnen: Lazarus, unser Freund, schläft; aber ich gehe hin, dass ich ihn auferwecke.¹²Da sprachen seine Jünger: HERR, wenn er schläft, wird's besser mit ihm.¹³Jesus aber sprach von seinem Tod; sie meinten aber, er redete vom leiblichen Schlaf.¹⁴Da sagte es ihnen Jesus frei heraus: Lazarus ist gestorben; und ich bin froh um euretwillen, dass ich nicht dagewesen bin, damit ihr glaubt. Aber lasst uns zu ihm

قیام مرگ ایلعازر توسط عیسی

¹و شخصی ایلعازر نام، بیمار بود، از اهلیت عَنیّا که ده مریم و خواهرش مرتا بود.²و مریم آن است که خداوند را به عطر، تدهین ساخت و پایهای او را به موی خود خشکانید که برادرش ایلعازر بیمار بود.³پس خواهرانش نزد او فرستاده، گفتند: ای آقا، اینک، آن که او را دوست می‌داری مریض است.

⁴چون عیسی این را شنید گفت: این مرض تا به موت نیست بلکه برای جلال خدا تا پسر خدا از آن جلال یابد.⁵و عیسی مرتا و خواهرش و ایلعازر را محبت می‌نمود.⁶پس چون شنید که بیمار است، در جایی که بود دو روز توقف نمود.⁷و بعد از آن به شاگردان خود گفت: باز به یهودیه برویم.⁸شاگردان او را گفتند: ای معلم، الان یهودیان می‌خواستند تو را سنگسار کنند؛ و آیا باز می‌خواهی بدانجا بروی؟⁹عیسی جواب داد: آیا ساعت‌های روز دوازده نیست؟ اگر کسی در روز راه رود لغزش نمی‌خورد زیرا که نور این جهان را می‌بیند.¹⁰و لیکن اگر کسی در شب راه رود لغزش خورد زیرا که نور در او نیست.¹¹این را گفت و بعد از آن به ایشان فرمود: دوست ما ایلعازر در خواب است. اما می‌روم تا او را بیدار کنم.¹²شاگردان او گفتند: ای آقا، اگر خوابیده است، شفا خواهد یافت.¹³اما عیسی درباره موت او سخن گفت و ایشان گمان بردند که از آرامی خواب می‌گوید.¹⁴آنگاه عیسی علانیة بدیشان گفت: ایلعازر مرده است.¹⁵و برای شما خشنود هستم که در آنجا نبودم تا ایمان آرید ولکن نزد او برویم.¹⁶پس توما که به معنی تَوّام باشد، به همشاگردان خود گفت: ما نیز برویم تا با او بمیریم.

¹⁷پس چون عیسی آمد، یافت که چهار روز است در قبر می‌باشد.¹⁸و بیت عَنیّا نزدیک اورشلیم بود، قریب به پانزده تیر پرتاب.¹⁹و بسیاری از یهود نزد مرتا و مریم آمده بودند تا بجهت برادرشان، ایشان را تسلی دهند.²⁰و چون مرتا شنید که عیسی می‌آید، او را استقبال کرد. لیکن مریم در خانه نشسته ماند.²¹پس مرتا به عیسی گفت: ای آقا، اگر در اینجا می‌بودی، برادر من نمی‌مرد.²²ولیکن الان نیز می‌دانم که هر چه از خدا طلب کنی، خدا آن را به تو خواهد داد.²³عیسی بدو گفت: برادر تو خواهد برخاست.²⁴مرتا به وی

ziehen!¹⁶ Da sprach Thomas, der Zwilling genannt wird, zu den Jüngern: Lasst uns mitziehen, damit wir mit ihm sterben!

¹⁷ Als nun Jesus kam, fand er ihn schon vier Tage im Grab liegen.¹⁸ Bethanien aber war nahe bei Jerusalem, etwa fünfzehn Stadien entfernt;¹⁹ und viele Juden waren zu Martha und Maria gekommen, um sie zu trösten wegen ihrem Bruder.²⁰ Als Martha nun hörte, dass Jesus kommt, geht sie ihm entgegen; Maria aber blieb daheim sitzen.²¹ Da sprach Martha zu Jesus: HERR, wärst du hier gewesen, mein Bruder wäre nicht gestorben!²² Aber auch jetzt weiß ich, dass, was du bittest von Gott, das wird dir Gott geben.²³ Spricht Jesus zu ihr: Dein Bruder soll auferstehen.²⁴ Spricht Martha zu ihm: Ich weiß, dass er auferstehen wird bei der Auferstehung am Jüngsten Tage.²⁵ Spricht Jesus zu ihr: Ich bin die Auferstehung und das Leben. Wer an mich glaubt, der wird leben, auch wenn er sterben würde;²⁶ und wer da lebt und glaubt an mich, der wird nimmermehr sterben. Glaubst du das?²⁷ Sie spricht zu ihm: HERR, ja, ich glaube, dass du der Christus bist, der Sohn Gottes, der in die Welt gekommen ist.

²⁸ Und als sie das gesagt hatte, ging sie hin und rief ihre Schwester Maria heimlich und sprach: Der Meister ist da und ruft dich.²⁹ Als sie das hörte, stand sie eilends auf und kam zu ihm.³⁰ Denn Jesus war noch nicht in das Dorf gekommen, sondern war noch an dem Ort, zu dem ihm Martha entgegengekommen war.³¹ Als die Juden, die bei ihr im Hause waren und sie trösteten, sahen, dass Maria eilends aufstand und hinausging, folgten sie ihr

گفت: می‌دانم که در قیامت روز بازپسین خواهد برخاست.²⁵ عیسی‌دو گفت: من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد، اگر مرده باشد، زنده گردد.²⁶ و هر که زنده بود و به من ایمان آورد، تا به ابد نخواهد مرد. آیا این را باور می‌کنی؟²⁷ او گفت: بلی، ای آقا، من ایمان دارم که تویی مسیح پسر خدا که در جهان آینده است.

²⁸ و چون این را گفت، رفت و خواهر خود مریم را در پنهانی خوانده، گفت: استاد آمده است و تو را می‌خواند.²⁹ او چون این را بشنید، بزودی برخاسته، نزد او آمد.³⁰ و عیسی هنوز وارد ده نشده بود، بلکه در جایی بود که مرتا او را ملاقات کرد.³¹ و یهودیانی که در خانه با او بودند و او را تسلی می‌دادند، چون دیدند که مریم برخاسته، به تعجیل بیرون می‌رود، از عقب او آمده، گفتند: به سر قبر می‌رود تا در آنجا گریه کند.³² و مریم چون به جایی که عیسی بود رسید، او را دیده، بر قدمهای او افتاد و بدو گفت: ای آقا، اگر در اینجا می‌بودی، برادر من نمی‌مرد.³³ عیسی چون او را گریان دید و یهودیان را هم که با او آمده بودند گریان یافت، در روح خود به شدت مکدر شده، مضطرب گشت.³⁴ و گفت: او را کجا گذارده‌اید؟ به او گفتند: ای آقا بیا و بین.³⁵ عیسی بگریست.³⁶ آنگاه یهودیان گفتند: بنگرید چقدر او را دوست می‌داشت!³⁷ بعضی از ایشان گفتند: آیا این شخص که چشمان کور را باز کرد، نتوانست امر کند که این مرد نیز نمیرد؟

³⁸ پس عیسی باز به شدت در خود مکدر شده، نزد قبر آمد و آن غاری بود، سنگی بر سرش گذارده.³⁹ عیسی گفت: سنگ را بردارید. مرتا، خواهر میّت، بدو گفت: ای آقا، الآن متعفن شده، زیرا که چهار روز گذشته است.⁴⁰ عیسی به ویگفت: آیا به تو نگفتم اگر ایمان بیاوری، جلال خدا را خواهی دید؟⁴¹ پس سنگ را از جایی که میّت گذاشته شده بود برداشتند. عیسی چشمان خود را بالا انداخته، گفت: ای پدر، تو را شکر می‌کنم که سخن مرا شنیدی.⁴² و من می‌دانستم که همیشه سخن مرا می‌شنوی؛ و لکن بجهت خاطر این گروه که حاضرند گفتم تا ایمان بیاورند که تو مرا فرستادی.⁴³ چون این را گفت، به آواز بلند ندا کرد: ای ایلعازر، بیرون بیا.⁴⁴ در حال آن مرده دست و پای به

nach und sprachen: Sie geht hin zum Grab, um dort zu weinen.³² Als nun Maria dorthin kam, wo Jesus war, und ihn sah, fiel sie zu seinen Füßen und sprach zu ihm: HERR, wärst du hier gewesen, dann wäre mein Bruder nicht gestorben!³³ Als Jesus sah, dass sie weinte und auch die Juden weinten, die mit ihr kamen, ergrimmte er im Geist und wurde sehr betrübt³⁴ und sprach: Wo habt ihr ihn hingelegt? Sie sprachen zu ihm: HERR, komm und sieh es!³⁵ Und Jesus weinte.³⁶ Da sprachen die Juden: Siehe, wie hat er ihn lieb gehabt!³⁷ Einige aber unter ihnen sprachen: Konnte der, der den Blinden die Augen aufgetan hat, nicht auch schaffen, dass dieser nicht sterben musste?³⁸ Da ergrimmte Jesus wiederum in sich selbst und kam zum Grab. Es war aber eine Höhle, und ein Stein lag davor.³⁹ Jesus sprach: Hebt den Stein weg! Spricht zu ihm Martha, die Schwester des Verstorbenen: HERR, er stinkt schon; denn er ist vier Tage gelegen.⁴⁰ Jesus spricht zu ihr: Habe ich dir nicht gesagt, wenn du glaubst, wirst du die Herrlichkeit Gottes sehen?⁴¹ Da hoben sie den Stein weg, wo der Verstorbene lag. Jesus aber hob seine Augen empor und sprach: Vater, ich danke dir, dass du mich erhört hast.⁴² Ich weiß, dass du mich allezeit hörst; aber um des Volkes willen, das umhersteht, sage ich's, damit sie glauben, dass du mich gesandt hast.⁴³ Als er das gesagt hatte, rief er mit lauter Stimme: Lazarus, komm heraus!⁴⁴ Und der Verstorbene kam heraus, gebunden mit Grabtüchern an Füßen und Händen und sein Gesicht verhüllt mit einem

kفن بسته بیرون آمد و روی او به دستمالی پیچیده بود. عیسی بدیشان گفت: او را باز کنید و بگذارید برود. توطئه قتل عیسی⁴⁵ آنگاه بسیاری از یهودیان که با مریم آمده بودند، چون آنچه عیسی کرد دیدند، بدو ایمان آوردند.

توطئه علیه عیسی

⁴⁶ ولیکن بعضی از ایشان نزد فریسیان رفتند و ایشان را از کارهایی که عیسی کرده بود آگاه ساختند.⁴⁷ پس رؤسای کهنه و فریسیان شورا نموده، گفتند: چه کنیم زیرا که این مرد، معجزات بسیار می‌نماید؟⁴⁸ اگر او را چنین واگذاریم، همه به او ایمان خواهند آورد و رومیان آمده، جا و قوم ما را خواهند گرفت.⁴⁹ یکی از ایشان، قیفا نام که در آن سال رئیس کهنه بود، بدیشان گفت: شما هیچ نمی‌دانید،⁵⁰ و فکر نمی‌کنید که بجهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طائفه هلاک نگردند.⁵¹ و این را از خود نگفت بلکه چون در آن سال رئیس کهنه بود، نبوت کرد که می‌بایست عیسی در راه آن طایفه بمیرد؛⁵² و نه در راه آن طایفه تنها بلکه تا فرزندان خدا را که متفرقند در یکی جمع کند.

⁵³ و از همان روز شورا کردند که او را بکشند.⁵⁴ پس بعد از آن عیسی در میان یهود آشکارا راه نمی‌رفت بلکه از آنجا روانه شد به موضعی نزدیک بیابان به شهری که افرایم نام داشت و با شاگردان خود در آنجا توقف نمود.

⁵⁵ و چون فصیح یهود نزدیک شد، بسیاری از بلوکات قبل از فصیح به اورشلیم آمدند تا خود را طاهر سازند⁵⁶ و در طلب عیسی می‌بودند و در هیکل ایستاده، به یکدیگر می‌گفتند: چه گمان می‌برید؟ آیا برای عید نمی‌آید؟⁵⁷ اما رؤسای کهنه و فریسیان حکم کرده بودند که اگر کسی بداند که کجا است اطلاع دهد تا او را گرفتار سازند.

Schweißstuch. Jesus spricht zu ihnen: Löst ihn los und lasset ihn gehen!⁴⁵Viele nun der Juden, die zu Maria gekommen waren und sahen, was Jesus tat, glaubten an ihn.

Der Beschluss Jesus zu töten

⁴⁶Einige aber von ihnen gingen hin zu den Pharisäern und sagten ihnen, was Jesus getan hatte.⁴⁷Da versammelten die Hohenpriester und die Pharisäer den Hohen Rat und sprachen: Was tun wir? Dieser Mensch tut viele Zeichen.⁴⁸Lassen wir ihn so, werden sie alle an ihn glauben; und dann kommen die Römer und nehmen uns Land und Leute.⁴⁹Einer aber unter ihnen, Kaiphas, der in demselben Jahre Hoherpriester war, sprach zu ihnen: Ihr wisst nichts,⁵⁰bedenkt auch nichts; es ist für uns besser, dass ein Mensch sterbe für das Volk, als dass das ganze Volk verderbe.⁵¹Dies redete er aber nicht von sich selbst aus, sondern weil er in demselben Jahr Hoherpriester war, weissagte er. Denn Jesus sollte sterben für das Volk;⁵²und nicht für das Volk allein, sondern auch, damit er die zerstreuten Kinder Gottes zusammenführe.

⁵³Von dem Tag an beratschlagten sie, wie sie ihn töteten.⁵⁴Jesus aber ging nicht mehr frei unter den Juden umher, sondern ging weg in eine Gegend nahe bei der Wüste, in eine Stadt, die Ephraim genannt wird, und blieb dort mit seinen Jüngern.

⁵⁵Es war aber nahe das Passafest der Juden; und es gingen viele aus der Gegend hinauf nach Jerusalem vor dem Passa, damit sie sich reinigten.⁵⁶Da standen sie und fragten nach Jesus und redeten miteinander im Tempel: Was meint ihr, ob er nicht vielleicht auf das Fest kommen

wird?⁵⁷ Es hatten aber die Hohenpriester und Pharisäer ein Gebot ausgehen lassen: wenn jemand wüsste, wo er wäre, dass er's anzeige, damit sie ihn griffen.